

(پروانه ای در مشق)

طراح و نویسنده :

ایرج جنتی عطایی

تابستان 1994 - لندن

تابستان 1995 - لوس آنجلس

اشخاص بازی:

آقای پایا

سیا

زن - مرد

جوانک

زمان: امروز

مکان: جایی در غربت پهناور تبعید.

پیش‌پرده:

در زیر يك تك نور و در کنار سایه روشن‌های لِرزان، آقای پایا، که تنپوش «رستم» پوشیده است، در برابر يك آینه قدی و بر چارپایه‌ای نشسته، سرگرم گرم‌گرم کردن چهره متفکر خویش است. از بیرون هممه تماشگرانی خیالی بگوش می‌رسد.

نوری موضعی سمت راست پیشانی چشم‌انداز را به تدریج روشن می‌کند. همراه با شتاب نور، موسیقی يك ترانه نیز از سکوت رشد می‌کند و اوج می‌گیرد.

زن - مرد سرخ‌پوش، آرام به درون می‌آید، او مردیست تنومند که سرپایش را تنپوشی سرخ پوشانده است و گیسوان مجعد و بلندش بر سر شانه‌هایش فرو ریخته‌اند، به آرامی و به شتاب، سازی مضرابی - سه‌تار، عود، بانجو ... - را از زیر ردای بلند و سرخ خود بیرون می‌کشد و همراه با نوای موسیقی ترانه به خواندن و نواختن می‌پردازد.

آقای پایا در آینه خیره می‌ماند و چنانکه رؤیائی گریبانگیرش شده باشد، به ناکجائی ناپیدا چشم می‌دوزد.

زن - مرد به آقای پایا می‌نگرد و می‌خواند.

زن - مرد:

مثل تو مثل به گفتن

مثل من مثل یه كودك
مثل من مثل یه شاخه
مثل تو مثل یه پوپك
مثل پروانه‌ای در مشت
چه آسون می شه ما رو كشت
قریه تا قریه اشك
ستاره تا ستاره، سرد
غریبه تا غریبه، ترس
مترسك تا مترسك، درد
مثل پروانه‌ای در مشت
چه آسون می شه ما رو كشت!
مثل تصویر ماه تلخ تبعیدی
كه رو تالاب این پس – راهه افتاده
مثل این ساكت دلگیر آواره
كه تن وا كرده رو دلتنگی جاده
ما رو با قطره اشکی
می شه لرزوند و ویرون كرد

جوانکی، كه تنپوش «اسفندیار» برتن دارد، وارد
نور موضعی آقای پایا می‌شود.
زن – مرد از خواندن باز می‌ماند.

اسفندیار: آقای پایا حاضرین؟ نوبت ماست.

نور از روی زن – مرد می‌گریزد.
آقای پایا بر می‌خیزد و كلاه خود رستم را بر سر
می‌گذارد. نور رنگ می‌بازد.

پیش پرده 2

رستم، خونین در میانه چشم انداز است. پیرامون او را یادگارهایی از گذشته‌های دور و نزدیک پوشانده است. درفشی بنفش بر بلندائی در پس پشت او در افرازش و در تکان است.

رستم دو شاخه‌ای از گزن را در پیش چشم می‌گیرد و به آن خیره می‌شود.

رستم چشم‌هایی به عمق اقیانوس و به سیاهی شب. (مکت) تباهی از هر سوی.

(متوجه نبودن خواهر می‌شود. فریاد می‌کشد) مرا به من وامگذار سیمرغ. پیک! (آرام) رستم می‌ترسد!

رستم به سامان دادن جنگ ابزارها خود می‌پردازد.

(ضربه سنج) اسفندیار، که شالی سیاه بر شانه‌ها دارد، شتابزده به چشم‌انداز می‌آید. رستم بی‌حرکت می‌ایستد.

اسفندیار:	اینک پگاه آینده اینک پگاه مرگ.
رستم:	تشنه خون اگر آمده‌ای بگویم جوان جوان یار بیاورند به کشتارگاه تو؟
اسفندیار:	من در پی تو آمده‌ام ای زاده زال.
رستم:	مرا خوشتر آنکه شوکران مرگ بنوشم تا به کشتن چون توئی سلاح بگیرم.
اسفندیار:	پیری از یاد تو پنداری برده است که من روئیم!
رستم:	نه بی مرگ، پسر گشتاسپ.
اسفندیار:	به فرمان فرمانروا، یا با من بند بر دست به ایران برگرد یا جان بر سر...

رستم: جوانی مکن جوان. به شکرانه گنج پیروزی و سلطه، با خلوت نشین
فراموشی چون من سر بدخونی و خودکامگی مدار. که شیری فرتوت
را هرگز روباهی اگر چه برنا، شکار نکردست. (مکت) شانه به شانه ام
به ایران برگردان که پروردگار نیز ندیدست بند بردستان من.
اسفندیار: چون پیرزنان منال که کار مردان به گاه جنگ، لابه نیست.
رستم: جنگ خواه نیستم من. پوزش خواهم و دوستی جوی.
اسفندیار: چون مخنثان پای بوسیم مکن که من از راه پروردگار و پدر بر نمی‌گردم.

رستم (به آهنگ بلند) به بین سیمرخ که هر آنچه
در دل و در سر داشتم من، به صلح و به آشتی،
روان و جان خود کامه‌ی اسفندیار، مهربان
نکرد.

اسفندیار: یا بند یا مرگ!
رستم: ویرانی اسفندیار بر من ببخشای پروردگارا که نام و تبار من ویران شد
از او.

دست به سوی دوشاخه گزن دراز می‌کند.
(نور می‌رود. تاریکی.)
نوری سیار، دوشاخه را که به آهستگی در هوا
پیش می‌پرد دنبال می‌کند. سیمای رستم که
چشمان خود را با دست می‌پوشاند.
تاریکی.
نور.
سیمای اسفندیار که بی‌صدا نعره می‌کشد.
تاریکی.
نور.

سیمای اسفندیار که دوشاخ گزن را در چشم‌های
خون‌ریزان خود دارد.

تاریکی.

نور که می‌آید رستم و اسفندیار در حال مرگ‌اند.

اسفندیار:	پند من پذیرفته بودی پیروز بودی.
رستم:	می‌مردم. مرگی دیگر مرا می‌برد.
اسفندیار:	می‌میری.
رستم:	نامم هرگز.
اسفندیار:	من نه از تو و تیر، نه از سیمرخ و تزویر، که از پدر می‌میرم. باد می‌وزد. مرا گرم کن رستم.
رستم:	(با سختی به اسفندیار نزدیک می‌شود و سر او را در بر می‌گیرد) مرا ببخش سهراب.
اسفندیار:	من اسفندیارم پدر.
رستم:	چه کسی نامم را در آوازی می‌خواند؟ (می‌میرد)
اسفندیار:	من، مرگ. رستم!

ضربه سنج. اسفندیار نیز می‌میرد.

هر دو همانگونه که هستند، در زیر تك نوری

سپید و تند می‌مانند.

نور می‌رود.

صدای هل‌هل و دست زدن تماشاگران چشم‌انداز

را پر می‌کند.

نوری موضعی، پیشانی چشم‌انداز را روشن

می‌کند.

آقای پایا، که همچنان تنپوش و زره رستم را بر

تن دارد، به مرکز نور گام می‌گذارد. لبخنده‌ای

از لب می‌گذراند و کلاه خود از سر بر می‌گیرد.

آقای پایا:

با سپاس فراوان از شما تماشاگران ارجمند که امشب هم مثل همه این شبهای بلند تبعید و غربت به تماشای نمایشی از من نشستین، باید خدمتون عرض کنم که همین استقبال و حمایت شماست که دوباره روزنی نامه‌های جیره‌خوار رو به صدا رد آورده که «چرا آقای پایا بر نمی‌گرده زانگاهش؟» نه، من، آقایون، بر نمی‌گردم به سکوت.

من از زادگاهم گریختم به خاطر فقدان آزادی و تا وقتی که يك انسان به خاطر فقدان آزادی بیان، در تبعید و پناهندگی بسر می‌یره، من به مبارزه خودم و با سلاح خودم، یعنی تئاتر، ادامه می‌دهم. تماشاگران ارجمند، من به عنوان نویسنده و بازیگری رهین محبت شما، که توی این پونزده، شونزده سال گریز و تبعید، پایا و پیوسته شامل حال من و نمایشهای من بوده می‌خوام به منوال سیاق همیشگی خودم، و به نمایندگی از سوی همه دست اندرکاران این نمایش، اجرای امشبُ پیشکش کنم به تنی چند از کارورزان تئاتر ایران، از گذشته و حال، و در داخل و خارج میهنمون. ما اجرای نمایش امشبُ پیشکش می‌کنیم به خانم رقیه چهرآزاد و آقایون رفیع حالتی، شاهین سرکیسیان، غلامحسین ساعدی.

به امید دیدار در شبی دیگر و با نمایشی دیگر.

نور از آقای پایا برگرفته می‌شود.

موسیقی متن چشم‌انداز را در بر می‌گیرد.

صدای يك ماشين تحرير اوج می‌گیرد، زنگ در خانه.

نوری آرام و تدریجی و از میانه لایه‌های عمودی کرکره‌های پنجره رو به خیابان به داخل اتاق رخنه می‌کند و بر اتاق آشفته آقای پایا می‌تابد.

صدای ماشين تحرير تا سکوتی یکپارچه نزول می‌کند.

زنگ در خانه! در گوشه و کنار اتاق، نمودها و آرایه‌ها و یادگاری‌های نمایش‌های گونه‌گون به چشم می‌آیند.

نمای عمومی این اتاق، نمایشگر شلختگی و فراموشکاری و آشفتگی صاحب آن است.

در فضا، فقری آمیخته به غرور جریان دارد. زنگ در خانه! آقای پایا، که سر پنهان در کلامخود را بر ساعدها یله کرده و ساعدها بر روی میز تحرير تکیه داده و بخواب رفته است، ژولیده و نیم مست، نیم خواب و سر آسیمه، ترسان و زمان گم کرده، سر بر می‌دارد.

آقای پایا به اطراف نگاه می‌کند و به یاری عصای عتیقه‌اش، به سختی از جای بر می‌خیزد. سرش گیج می‌رود. با شتاب و احتیاط به جانب پنجره می‌رود و از درز کرکره، مخفیانه، به خیابان نگاه می‌کند.

زنگ در.



آقای پایا از تنگی، که بر روی میز هست،
جرعه‌ای آب می‌نوشد.
زنگ در.

آقای پایا به ساعتش نگاه می‌کند و با تردید و
اکراه به سمت در ورودی می‌رود. چیزی را به
خاطر می‌آورد. باز می‌گردد و از کنار نیمتته
آدمک چوبی، کلید در ورودی را بر می‌دارد و به
سمت در می‌رود.
زنگ در ورودی.

آقای پایا پس پشت در می‌ایستد و از روزنه
کوچک آن به بیرون نگاه می‌کند.

کیه؟

پایا:

(از پشت در) من محمد هستم.

سیا:

(مکث) از طرف مجله نمایش. قبلاً زنگ زده بودم.

سیا کارت ویزیتش را از زیر در به درون می‌سراند. آقای پایا آن را بر می‌دارد و با احتیاط زیر و رو می‌کند. کارت را در جیبش می‌گذارد، در را باز می‌کند و عقب، عقب، عقب گام بر می‌دارد. سیا، که جوانی بیست و چند ساله به چشم می‌آید و تن پوشی مرتب و نو و مناسب مد روز جوانان اهل قلم بر تن دارد، گامی به پیش بر می‌دارد. او که يك جفت دستکش چرمی سیاه بر دستان خود دارد. جوانی سرشار از آرامش و وقار به چشم می‌آید!

آقای پایا، به اشاره سر، سیا، را به سمت میز رهنمون می‌شود. سیا، آرام، بر آستانه می‌ایستد و به اطراف نگاه می‌کند. تمام تلاش او در گریز از نگاه کردن مستقیم به آقای پایا است که، با کلاه‌خودی که فراموش کرده است از سر بردارد، خنده‌دار به نظر می‌آید.



سیا: آقای پایا؟
پایا: فرمایشی داشتین؟

گذر محسوسی از کنجاوی، نگاه سیا را پر
می‌کند. هر دو به هم خیره می‌شوند. برای این
هر دو مرد چیزی غریب در فضا جریان
می‌یابد.

سیا با نگاهی گریزان و با احساس غریبگی‌ای
معلوم با او به سخن می‌پردازد.

سیا: آقای پایا؟ شما خودتون هستین؟
پایا: بعضی وقتها! (مکث) اسپرین داری؟
سیا: خودتون هستین؟
پایا: جنابعالی؟
سیا: قبلاً قرار گذاشته بودیم! تلفنی!
(مکث) از طرف «مجله نمایش در تبعید»!

پایا: من باید بشناسمتون؟
سیا: از نزدیک نه ولی...
پایا: چرا داد می‌زنی پسر جان من؟
(مکت) باید ببخشی، درست متوجه نشدم، گفתי اسم سرکار محموده؟
سیا: خودتون آدرس دادین بیام.

آقای پایا به اشاره‌ای سیا را به درون رهنمون می‌شود.

می‌خندد اما لبخنده‌اش را سردردش کوتاه می‌کند. او پس پس می‌رود و در تعاقب او سیا قدم به داخل اتاق می‌گذارد. این پا و آن پا می‌کند و بی‌اختیار و کنجکاوانه، به آقای پایا و به کلاهخود او نگاه می‌کند. آقای پایا، به او چشم می‌دوزد.

پایا: مگه چند شنبه است امروز؟
(مکت) دوباره به سیاه خیره می‌شود.
ما همدیگرو که قبلاً ندیدیم؟ دیدیم؟
سیا: فقط عکسهاتون توی نشریات دیده‌ام. اونم بدون کلاهخود!
پایا: (متوجه کلاهخود روی سر خود می‌شود. آنرا بر می‌دارد. به سوی نیمتنه آدمک چوبی می‌رود کلاه را بر سر آن می‌گذارد.)
گفتین با من می‌خواین راجع به چی گپ بزنین؟
سیا: همونطور که تلفنی عرض کرده بودم، می‌خوام اگه توافق کنیم، به کمک شما به بازی بنویسیم. روی به خط نمایش که یرام خیلی اهمیت داره.
پایا: این بازی سرکار و ایستادنیه یا نشسته هم راه می‌افته؟

آقای پایا می‌خندد و با اشاره دست سیا را به نشستن دعوت می‌کند. سیا، بی‌نشان دادن حسبی محسوس نسبت به شوخی آقای پایا، با تردید، به

سوی نشستگاهی گام بر می‌دارد و بر آن
می‌نشیند.

سکوت.

هر دو مرد در سکوتی ناآرام نگاه‌های گریزان
هم را پاسخ می‌گویند. سیا، گاه به نیمتنه آدمک
چوبی، به یادگارهای نمایش‌ها، و گاه به
پوسترهای نمایش‌های آقای پایا نگاهی گذرا
می‌کند.

پایا: يك پیشنهاد بشردوستانه فرد اعلى! زنگ بزنم دو پرس پیتزای ملوكانه
بیارن، چگونه؟

سیا: من هیچ‌وقت بیرون غذا نمی‌خورم!

پایا: خونه من همچین بیرون بیرون هم نیست!

سیا: نه ممنون!

پایا: دستکش هاتون کار کجان؟

(سیا پاسخ نمی‌دهد.) باید گرون باشن!

سیا: (بی توجه به کنایه آقای پایا) من تو ایران با کارهای شما آشنا شدم ...

من همه کارهای شمارو تعقیب کرده‌ام.

(مکت) هیچ کدوم از کارهای هنریتون البته تا حالا روی صحنه ندیدم،

اما تقریباً همه‌شون رو خوندم.

پایا: مزاح می‌کنی؟ پسر جان من، فقط داشتن نوشته‌های من زندونی داره

وای به حال خوندنشون!

سیا: منکه تقریباً همه شون خوب خوندم و ... (مکت) باید بگم که دنبال

کردن کارهای شما واسه من، چه جوری بگم، به جور احتیاج بوده.

پایا: در مورد من اما، میداد فکر کنی که از روی احتیاجه که یه عمره دارم

قلم صدتا یه غاز می‌زنم و خودم آواره غربت کرده‌ام؟

سیا: یعنی فکر می‌کنین که اگر هم فرار نکرده بودین الان اونجا روزگار

بهتری می‌داشتین؟

پایا: خود سرکار چی؟ مال شما فرار بوده یا مهاجرت؟ روزگار شما چی؟

بهتره یا بهترترین؟

سیا: من از راه دور با مجله «نمایش در تبعید» همکاری می‌کردم ... می‌کنم.

- پایا: راه دور؟ چقدر دور؟
- سیا: دور دیگه.
- پایا: (به چمدان سیا اشاره می‌کند.) سنگین نیست این چمدون دربدریت،
پسر جان من؟
- سیا: آلمان رفته بودم، دیدن پدرم.
- پایا: ایشون آلمان، روزگار بهتری دارند؟
- سیا: من آدم کنجکاوی نیستم.
- پایا: درست مثل خود من! (مکث) خوب، بریم سر اصل مطلب. من همه
گوشم به شماست! بفرمائین.
- سیا: یه خط داستان دارم. آمده‌ام شما برام بصورت یه بازی، یه نمایش، در
بیارین.
- پایا: (مکث) پسر جان من، مگه توی کشور به اون «ماشالله» هنرپروری،
که دست رو هرکی بذاری، حضرتشون یا نمایشنامه نویسه یا ...
کارگردان، آخه یه بیکارش پیدا نمی‌شد سرکار، بذاری سر کار که
پاشدی اینهمه کشور پشت کشور کوپیدی، اومدی تو این خراب آباد، من
یکی قرین رحمت کنی؟
- سیا: (بک اشاره به پوسترها و یادگارهای نمایش‌ها) معلومه که همه این چیزا
یادگاری‌های کارهای توی خارجن، نه؟
- پایا: (لبخند می‌زند.) با نمک‌ها، نه؟ مجسم کن خودت چه تصویری می‌بینی
وقتی میگی توی خارج! یعنی داخل بیرون. بی‌خود نیست که می‌گن
«فارسی شکر است»!
- سیا: مال چند سالن اینا؟
- پایا: (مکث) سه سال و صد و بیست ماه! می، می‌زنی پسر جان من؟
- سیا: می؟
- پایا: (برای خودش، گیلای می‌ریزد) گیلای بریزم برات تازه شی؟
- سیا: اگه اجازه بدین بریم سر اصل مطلب.
- پایا: منزل خودتونه، بفرمائین!
- سیا: یه داستان دارم. آمده‌ام شما برام به صورت یه بازی درش بیارین.
پولشم هرچی باشه حرفی نیست.
- پایا: آخه پسر جان من، من اگه می‌خواستم سفارشی نمایش بنویسم،
می‌دونی الان کجا بودم؟



سیا:

پولش هر چی باشه فرقی نمی‌کنه.

پایا:

قهوه یا چای؟ دکافینیتد یا کمومایل؟

آقای پایا به سمت آشپزخانه حرکت می‌کند.

سیا:

(پرسش آقای پایا را بی‌جواب می‌گذارد.)

بایست انشالله ببخشین اگه کنجاوی می‌کنم. آخه فکر می‌کنم مربوط به کارمون می‌شه. هر چی بیشتر راجع به هم بدونیم شخصیت‌های واقعی‌تری واسه بازی می‌نویسم!

پایا:

عیب نداره، پسر جان من. کار من هم گره خورده با فضولی کردن توی کار دیگران.

سیا:

(مکث. به آقای پایا خیره می‌شود.)

به حساب من الان پونزده سالی باید بشه که شما به اینجا پناهنده شدین، حسابم درسته؟

پایا:

«که هر يك سال قرنی بود طولانی!»

سیا:

شاید از سنوالاتی من پی برده باشین که من چقدر مشتاق شنفتن سرگذشت شما توی این کشور غریب هستم. دلایلم اینه که زندگی شما، به عنوان یه هنرمند فراری، به اضافه تجربه‌های شخصی من، مایه اصلی بازی ما رو ...

پایا:

بازی ما کدومه؟

سیا:

همین بازی ای که شما قراره به من کمک بکنین تمومش کنم.

آقای پایا خود را به بطری مشروب روی میز
می‌رساند و بی‌اراده، از پس مانده درون شیشه
برای خودش مشروب می‌ریزد. سیا با چشمانی
سرسشار از انزجار به آقای پایا می‌نگرد.

پایا:

اگه فکر کردی نیاز مالی می‌تونه من تا حدی حقیر کنه که به هر شرط
و شروطی تن در بدم. (مکت) نه، من تا داستان رو ندونم، نمی‌تونم
تصمیم قطعی بگیرم.

سیا:

داستانی که می‌خوام به صورت یه بازی درش بیاریم، داستان یه مرد
جوونه!

پایا:

پسر جان من، همه داستانها از یه مرد جوون شروع می‌شن ...

سیا:

مجسم کنیم یه پسر بچه پدر گم کرده رو که ...

پایا:

(سخن او را می‌برد و به سوی ضبط صوت دستی خود شتاب می‌کند.
آنها در دست می‌گیرد نوار قبلی را بیرون می‌آورد و در کشوی میز
می‌گذارد. نواری نو جایگزین آن می‌کند و ضبط صوت را به کار
می‌اندازد.)

قبل از هر اتود و پیش‌نویسی باید خط بازی‌ها رو ضبط کرد و بعد
مرتب بهشون گوش داد. من که همیشه همین‌کار رو می‌کنم. نتیجه‌ش هم
که تا حالا عالی بوده. فقط راحت و روان همونطور که حرف می‌زنی،
حرف بزنی! از اول.

سیا:

(از دیدن ضبط صوت ناراحت و معذب است.) این حتماً لازمه؟

پایا:

فکر می‌کنی که این کار اگه لازم نبود ... من صدای مادونا رو
می‌داشتم. صوت داوودی سرکار رو، روی نوار بی‌زیبون، ضبط
می‌کردم؟

سیا:

من ترجیح می‌دم که..

پایا:

که مدرکی به جا نمونه!

سیا:

نمی‌خوام به دست کسی...

پایا:

فکر می‌کنی از نوارهای خانم مادونا بیشتر خواستار داشته باشه؟ نگران نباش، پسر جان من. نوارش بعداً تقدیم خودت می‌شه. خوب حالا دوباره از اول.

سیا:

داستان بازی ما، داستان یه مرد جوون پدرگم کرده است که شاهد يك انقلاب عظیم می‌شه. می‌بینه که یه امت گرسنه و آواره خدا، انقلاب می‌کنه و دستگاه کفر و ظلم یه طاغوت رو با همه قدرتش سرنگون می‌کنه.

سکوت.

آقای پایا بر می‌خیزد و به کنار پنجره می‌رود و از لای کرکره به بیرون نگاه می‌کند سیا حرکات او را زیر نظر دارد. آقای پایا درد معده‌اش را به دستی می‌فشارد!

سیا:

به این ... پسر جوون فکر کنین، که داره سالهای جا افتادن انقلاب رو یکی، یکی، پشت سر می‌ذاره. که دیگه اون پسر بچه بی‌پدر نیست. حالا، دیگه استخون می‌ترکونه و پشت لبش سبز می‌شه. تلاش می‌کنه که سری تو سرا درآره. می‌خواد برای دولت و مملکتش مفید باشه، اما همیشه خدا، بنک، یا یه دیوار سنگی کله به کله می‌شه، دیوار خیانت خانواده‌اش به امت! (مکث) پسر یه خانواده ضد انقلاب کجا جا میدن؟ توی مدرسه؟ نه! توی سپاه؟ نه! توی بسیج؟ نه! توی کجا پس؟ فقط یه جا! جبهه!

(به آقای پایا خیره می‌شود.)

صف مقدم جبهه.

آقای پایا به وضوح کم حوصله و کلافه می‌نماید، سیا او را با نگاه بررسی می‌کند.

سیا:

بله ... جبهه جنگ. برا این که، شانس این مرد جوون میگه و مملکتش دشمن لعنتی اشغال می‌کنه. جوون ما هم مثل ده‌ها هزار جوون وطن پرست دیگه به ندای پروردگار جواب مثبت می‌ده و داوطلبانه راهی جبهه می‌شه.

پایا:

(با صدائی لرزان) جای یا قهوه؟

- سیا: (بی پاسخی به آقای پایا، ادامه می‌دهد.) دوره‌اش که توی جبهه تموم می‌شه، مرد جوون، با التماس، داوطلب دوره بعدی می‌شه. شش سال تموم، دوره پشت دوره، روز و شب، توی جبهه حق علیه باطل جون می‌کنه. شیش سالی که هر روز و شبش سر نماز و دعا از خدای خودش می‌خواد که به افتخار شهادت نائلش بکنه تا از ننگ خانواده بدنامش پاک شه. اما مشیت پروردگار چیز دیگه ست. (مکت) یه سپیده بارونی، سرنماز، سروش ایزدی به این مرد جوون وحی می‌کنه که برای اعاده اسمش و ... شرافتش، برای اثبات ایمانش به دینش تنها یه راه وجود داره. خداوند بهش وحی می‌کنه که اگه چشم بصیرتش رو خوب باز بکنه، می‌تونه ببینه که دشمن، فقط توی جبهه نیست که دشمنه. دشمن، توی خونه هم دشمنه. وظیفه سرباز پروردگار هم، نابود کردن دشمنه، در هر لباس و در هر سنگر.
- پایا: مرد جوون هم از فرمایش راه می‌افته توی مملکت، به شکار مردم بی‌گناه.
- سیا: نه! این مرد جوون سالهای بعد از جنگ رو وقف دوره‌های آموزشی شکار کردن فعالین ضد انقلاب می‌کنه. دیگه واسه خودش یه پا حرفه‌ای می‌شه که چرا و چطور و کی، یه نفر رو باید، برای معدوم شدن پیشنهاد کرد، شناسائی کرد، نقشه کشید، زمان‌بندی و بررسی کرد. خوب حالا مجسم کنین که این مرد جوون شروع می‌کنه به نوشتن یه لیست از همه آدمائی که بنا به دلیل‌های حرفه‌ای خودش، اونا رو برای معدوم شدن مناسب می‌دونه، حالا...
- پایا: اسم نداره این مرد جوون؟
- سیا: اسم مهم نیست.
- پایا: کی می‌گه؟ تو، یا من؟
- سیا: اگه مهمه خود شما یه اسم بهش بدین!
- پایا: (مکت) اسم خودت گفתי چیه؟
- سیا: نه!
- پایا: نه‌ی خالی یا چیزی هم پسوندش هست؟ (مکت) نه راستی، اسمت چیه؟
- سیا: محمود.
- پایا: واقعیه؟ این محمود اسم اصلیته یا ...؟
- سیا: به حال بازی ما چه فرقی می‌کنه؟

- پایا: یادمون نره که تماشاکر، همیشه اسم دلش می‌خواد بشنوه، گوشت و رگ و خون دلش می‌خواد ببینه.
- سیا: آخه اسم چه فرقی می‌کنه؟
- پایا: قبل از اینکه حضرتت اون دستکش‌های بی‌نظیر تو در بیاری و دستهای نازنینت به رخ تمام نمایشنامه‌نویسهای جهان بکشی، باید یه نکته ناقابل رو بین خودمون روشن کنیم.
- سیا: فکر کردم، از پیش، همه چیز روشنه.
- پایا: واسه من که نیست. اگه قراره من نمایشنامه‌نویس تو باشم، که فعلاً فقط در حد شایده، حرف آخر رو من می‌زنم. می‌دونی این یعنی چی؟ به زبون محلی بومی‌های اینجا یعنی رئیس منم. حالا همه چی روشنه؟
- سیا: (سیا پاسخی نمی‌دهد) خیلی خب، پس حالا ما یه اسم می‌خوایم که ... به گوهر شخصیت این مرد جوون مفهوم و هویت بده. مثلاً مجنون اسم خوبی بود اگه می‌خواستی طرف رو در روی عشق یکی از فراری‌های مؤنث قرار بدی ...
- سیا: نه عشق زمینی، جایی تو بازی ما ندارد.
- پایا: بازی ما؟ این بازی فعلاً و منحصرأ تعلق به شخص شخیص سرکار داره با کلیه مزایای قانونی و حقوقیش.
- سیا: (مکت. ناگهان) سیاوش.
- سیا: آره، سیاوش! به نظر شما سیاوش، برای مرد جوون بازی، اسم مناسبی نیست؟
- پایا: (مکت) یک پیتزاهای دموکراتیکی داره این سر خیابون ما که نبایست بهشون رحم کرد! می‌گم، زنگ بزوم دوتا از اون درشتاش سوا کنن بیارن به نیش بکشیم؟
- سیا: (بی توجه به پیشنهاد او!)
- پس با سیاوش موافقین! شاهزاده معصومی که هم مظلوم ستم خانواده است، هم مهر پدری ندیده. اونهم باید آزمایش فوق بشری رو پس بده. مرد جوونی که طعمه توطئه اهریمنی پدرش می‌شه و برای اثبات بی‌گناهی‌ش، از طرف پدر هوسبازش محکوم می‌شه که از میون تلی از آتیش رده. اگه گناهکار بود که به قهر الهی خاکستر می‌شه و، اگه بی‌گناه بود که آمرزیده ...

پایا: عالی شد. حالا بازی سرکار، بی‌چک و چونه و مجانی، یه بعد
اسطوره‌ای هم پیدا کرد. خوب. می‌گفتی...

سیا: مأموریت الهی سیاوش اینه که لیست افرادی رو که برای معدوم شدن
مناسب می‌دونه، بررسی بکنه و ملحدترین و مفسدترین‌شون انتخاب بکنه.
بعدشم دیگه محاکمه ست و محکوم کردن.

پایا: اون هم البته تو یك دادگاه صددرصد دموکراتیک غیابی!
سیا: حالا مونده فقط شناسائی کردن محل زندگی و کار معدوم شونده بعدش
هم توی یه فرصت مناسب... .

دردی استخوان‌سوز آقای پایا را در بر می‌گیرد.
دیگر صدای سیا را که همچنان هیجان زده سخن
می‌گوید نمی‌شنود. ناگهان چشمشش در کنجی به
زن - مرد می‌افتد!

زن - مرد را تك نوری موضعی، در کنجی از
اتاق روشن می‌کند.

آقای پایا، به یاری عصا، نگران و منقلب، از
جای بر می‌خیزد. سیا زیر چشمی مراقب
عکس‌العمل احتمالی اوست. آقای پایا، که با
دست بر شکم خود فشار می‌آورد به سمت
زن - مرد می‌رود.

زن - مرد لبخنده‌ای از چهره می‌گذراند و
در تاریکی ناپدید می‌شود.

پایا: مائولاکسی، زنتکی، چیزی نداری هم‌رات؟

سیا: مال مشروبه!

پایا: اه، شما هم حکیم تشریف دارین؟ (مکت) آخرش این معده لعنتی می‌کشه
من!

سیا: خوب، چه فکر می‌کنیم؟

پایا: فکر می‌کنم که قرص‌های وامونده زخم وامونده معده وامونده‌ام کدوم
درک وامونده‌ای گذاشتم؟

سیا: مأموریت سیاوش اینه، که معدوم شونده رو یا مجاب به برگشتن به
خونه و طلب آمرزش و توبه بکنه یا هر جوری که شده وادارش بکنه به
تصمیم گرفتن؛ یا مرگ، یا برگشت و ... اعتراف به گناه!
پایا: چای یا قهوه؟

سیا بر می‌خیزد، نگاهی به سوی آشپزخانه
می‌اندازد و سپس یادگارهای نمایش‌های آقای پایا
را بررسی می‌کند.

سیا: یادتون مونده که هرکدوم اینا مال کدوم یکی از بازی‌هاتونه؟
پایا: چی؟
سیا: این عتیقه جات رو می‌گم.
پایا: تر تیکه‌ای از بدن یه نمایشمه!

سکوتی مطلق و طولانی و متشنج! سیا به
آرایه‌ها و یادگارهای نمایش‌های آقای پایا نزدیک
می‌شود.

سیا: چی فکر می‌کنین؟ فکر می‌کنین بشه بازی دراماتیکی از ماجرای من
ساخت؟

سیا یادگارهای نمایش‌ها را برانداز می‌کند. آنها
را زیر نگاه دقیق خود می‌گیرد و تلاش می‌کند
تا پیوند هر يك از آنها را با نمایشی که در آن به
کار گرفته شده بوده. به گمان و به حدس، بیان
کند.

آقای پایا حرکات او را زیر نظر دارد.

پایا: ماجرای خود تو، یا سیاوش؟
(مکتب. به یادگارها اشاره می‌کند.) مواظب باش. اینا یادگارهای
بی‌نظیرین.

سیا:

(يك عروسك خيمه شببازی را به دست می‌گیرد.)
این مال بازی «ما لعبتک انیم و فلک لعبت باز» نیست؟ همون عروسك
صحنه محاکمه عمر خیام توی دادگاه مشایخ بایست باشه، نه؟



آقای پایا بك سر پاسخ مثبت می‌دهد و از هوش و
حضور ذهن سیا تعجب می‌کند.
لذتی همرا با ارضاء حس خود خواهی او را در
بر می‌گیرد.
سیا صورتکی را بر می‌دارد و مشغول بررسی
آن می‌شود.
آقای پایا لبخندی غرورآمیز می‌زند.

پایا:

ته طرح چهره شما چیزی هست که من...

سیا:

(با اشاره به صورتك)

ماسك جلاد كور، توی بازی «حاج آقا در لندن»؟

پایا:

از من چی می‌خواد این سیاوش جوون، پسر جان من؟ تو خودت که
همه بازی رو از پیش ورزوندی و شكش دادی. فقط مونده که تمومش
کنی.

سیا: چیزی که از شما می‌خوام اینه: من سیاوش رو، یعنی کینه و عطش انتقام گرفتن اون رو، آوردم اینجا که شما بهش یه سرانجام بدی. من فقط همین قسمت سیاوش رو طراحی کرده‌ام. که این فقط یه قسمت بازیه، قسمت مهم دیگه‌اش مونده. که اونهم با شماست! یعنی تموم کردن بازی! سیا صورتك را در پیش روی خود می‌گیرد و به آن خیره می‌شود.

آقای پایا تلاش در پنهان کردن نگرانی خود دارد.

پایا: داری برای خودت دنبال یه قربانی آکبند می‌گردی؟

سیا: واسه سیاوش!

پایا: درست که فکر می‌کنم می‌بینم اسم این مرد جوون نمی‌تونه سیاوش باشه. سیاوش تلخ نیست. (مکث) نه اسم این مرد جوون نمی‌تونه سیاوش باشه. از من به تو نصیحت، یه اسم مناسب برایش پیدا کن.

سیا: تجربه و شناخت شما در رابطه با آدمهایی که سیاوش دنبالشونه، بازی ما رو کامل می‌کنه، یعنی اصلاً هم اینجاست که شما وارد بازی می‌شی. با پیشنهاد یه شخصیت بازی مناسب به عنوان اولین و مهمترین هدف سیاوش!

پایا: هدف نه! طعمه. شکار.

سیا: دادن یه شخصیت فراری ضد انقلاب به عهده شماست.

آقای پایا، عصا زنان، از سیا فاصله می‌گیرد.

از اندیشه‌ای دور اما گزنده ناراحت شده است.

گیلاس مشروبش را سر می‌کشد. و لحظه‌ای، از دور، به سیا خیره می‌شود.

پایا: (مکث) مجسم کن مردی رو که با رژیم قبلی سرشاخ بوده، توی انقلاب شرکت کرده، ولی به رژیم حاضر هم تن در نداده و حالا در تبعیده و سال‌هاست که پسرش رو ندیده، با هزار جور رشوه و پارتی بازی

موفق می‌شه شرائطی رو جور بکنه که پسرش خروجی بگیره و بیاد
پیش پدر پناهنده‌اش. خوب از اونطرف مجسم کن که یه نازنینی شیر
پاک خورده مثل همین مرد جوون بازی شما ...

سیاوش!

سیا:

پسره رو تعقیب می‌کنه. مجسم کن که پسره بعد از اون سالهای تلخ
دوری چه حسی بهش دست می‌ده. یا به پدر پناهنده‌اش. مردی که دیگه
حتی تو خواب هم با پدرش به زبون بیگانه‌ها حرف می‌زنه، که حتی
خیابون‌ها و میدون‌ها توی رویاها و کابوس‌هاش اسم‌ها و آسفالت‌ها و
پلیس‌های خارجی دارند. خلاصه، پدر و پسر، هر دو به هم خیره
می‌شن. نفس‌هاشون بند میاد. قلباشون شروع می‌کنن به تندتر و تندتر
تپیدن. اشک به چشم‌هاشون هجوم میاره. آرام و آهسته به هم نزدیکی
می‌شن. مثل این که دو تا فرشته دارن روی ابرا راه می‌رن. پدره
نمی‌تونه باور کنه که داره می‌ره تا تنها پسرش رو بعد از اون همه سال
در آغوش بگیره. آهان ... این بوی فراموش ناشدنی‌تن پسرشه که به
مشام جانش هجوم میاره. پسر، چشم‌هاش رو می‌بنده تا این تصویر
عاطفی رو توی ذهنش جاودانی بکنه. پدره بازو‌هاش رو باز می‌کنه و
... که ناگهان ترق! صدای آشنای گلوله! (مکت) قبل از اینکه پدر،
جگر گوشه‌اش در آغوش بگیره، آدم بازی سرکار ...

سیاوش!

سیا:

پیش دستی می‌کنه و مرد تبعیدی رو پیش چشم‌های پدره به گلوله
می‌بنده و به خاک و خون می‌کشه. (مکت) چطوره؟

(مکتی طولانی) واقعی نیست! می‌بخشین‌ها!

سیا:

شما هم می‌بخشین‌ها. ولی مثل خون و جون خودم واقعیه. هر روز یه
جای دنیا داره این اتفاق تکرار می‌شه. گفتیم اتفاق؟ نه. فاجعه. این فاجعه!
تا تعصب هست این فجایع هم واقعین.

پایا:

معروفه که می‌گن امثال سیا با گلوله کار نمی‌کنن. (مکت). سیا که ماه‌ها
تعلیم دیده و تجربه کرده می‌تونه بی‌داشتن هیچ سلاح و ابزاری حمله
کنه، ضربه بزنه و بی‌به جا گذاشتن رد پائی فرار کنه.

سیا:

بی‌هیچ سلاح و بی‌هیچ ابزاری؟ لابد بکافت و با دعا طعمه‌هاش رو
شکار می‌کنه این سیا خان سرکار؟

پایا:

سیا به سمت یادگارهای نمایش‌ها می‌رود و یک
شمشیر عتیقه را به دست گرفته بررسی می‌کند.
آقای پایا را ترسی گزنده در بر می‌گیرد.

سیا: نه. خیلی ساده، با ابزار و با سلاح خود معدوم شونده‌ها. هیچ مدرک
جرمی هم ازش به جا نمی‌مونه!

پایا: سلاح، نه سلاح!

سیا: از این شمشیر باید توی بازی «تعزیه مضحک» استفاده کرده باشین. نه؟
(در حال بازی کردن با شمشیر.) اگه اشتباه نکنم باید حتماً با همین گردن
«حاکم شرع» رو زده باشین؟
مکث.

سیا لبخنده‌ای از سر تحقیر از چهره می‌گذرانند.

آقای پایا چشم از او بر می‌چرخاند.

پایا: مواظب اون شمشیر باش که مثل تعصب، خطرناکه!

سیا: (همچنان به بازی کردن با شمشیر ادامه می‌دهد.)

بازی من می‌خواد یکی از این فراری‌ها رو کالبد شکافی کنه. چی‌کار
می‌کنن؟ چی می‌گن؟ چی می‌خوان؟ کجا و چطور زندگی می‌کنن...؟
همون طور که راجع به سیا همه چی معلوم و مشخص و واضحه.

پایا: ممکنه اون شمشیر رو بذاری سر جاش. (مکث.) تو خیلی باید به خودت
اطمینان داشته باشی!

سیا: ایمان. به سیا و به وطنش!

پایا: (مکث.) دلبستگی به یه پرسوناژ مشخص، یعنی مرگ نویسنده. یعنی
مرگ خود سرکار ... (سکوت.) از یه پیر دیری می‌پرسن: «وطن آدم
کجاست؟» میگه: «اون جا که دل آدم هست»

مکث. به‌سمت کتاب‌هایش می‌رود و یک نسخه

نمایشنامه جلد شده نارنجی رنگ را بر می‌دارد.

با لذت و با حسرت به آن خیره می‌شود. پس آنرا

به سینه می‌فشارد.

می‌ریزن و یه زن بارداری رو دستگیر می‌کنن. جرمش این بوده که
توی خیابونا ترانه می‌خونده.

(تکه‌هایی از يك ترانه عاشقانه را بریده بریده و هیستریك به گونه
خوانده - بیان کردن و به صدائی خشم‌انگین اجرا می‌کند.)

«تو فکر يك سققم. یه سقف بی‌روزن» هر چی شلاقش می‌زنن که
تعهد بکنه و از کوچه گردی و ترانه خونی توبه کنه، دخترک تن در
نمی‌ده. «سقفی که تنپوش هراس ما باشه» می‌گه ممکنه پاهام رو
بشکنین که خونه نشین بشم و نتونم توی شهری که از هر گوشه‌اش یه
خاطره دل‌انگیز دارم پرسه بزنم، اما بی‌ترانه سر کردن یعنی مرگ.
«سقفی اندازه قلب من و تو» خوب، برادران با عاطفه و
انسان‌دوست سرکار هم به جرم گناه نابخشودنی ترانه خونندن، سالها
توی زندون نگهش می‌دارن.

زن باردار، توی زندان، هی ترانه می‌خونه و هی شکنجه می‌شه.

«یه افق، یه بی‌نهایت، کمترین فاصله مونه» تا بالاخره برای
ساکت کردنش بهش باد می‌دن. این می‌گذره تا این که وقت زایمان زن
زندونی می‌رسه. خوب بنا به رسم زندون، همون جا توی بهداری
زندون وضع حمل می‌کنه و یه پسر کاکل زری به دنیا می‌آره. سالها
می‌گذره و نوزاد این کوچه گرد آوازه خون بی‌کس و کار توی همون
زندون به سن بلوغ می‌رسه. تا یه روز به اصرار مادر ترانه خون و به
دستور مقامات، از زندان می‌ندازنش بیرون، یعنی از وطنش، از
زادگاهش تبعید می‌شه. حالا سؤال نمایش اینه: آیا این جوون باید تا آخر
عمرش، به هرکجا که رفت برای برگشتن به زندان ابراز دلتنگی بکنه؟
باید دلش برای زادگاهش تنگ بشه؟ (سکوت.) «تو فکر يك سققم!»

سیا:

اسم این نمایش چیه که من ازش خبر ندارم؟

پایا:

آرزوم اینکه که پسرم یه روز این نمایشم ببینه. «ترانه سکوت.» اسمش
ترانه سکوته.

سیا به لبه شمشیر دست می‌کشد. آقای پایا
وحشت زده و به شتاب و عصا کشان، خود را

به او می‌رساند و تلاش می‌کند تا شمشیر را به
حرکتی از او دور کند.
آقای پایا تیغه شمشیر را به دست می‌گیرد و آنرا
محکم نگاه می‌دارد.

پایا: مواظب باش لامذهب هم تیزه ... هم ... آخ...

آقای پایا که تیغه شمشیر را به دست دارد و آنرا
محکم می‌فشارد.
دستش را از تیغه بر می‌دارد. خون از دستانش
می‌چکد! شمشیر و عصا را رها می‌کند و دست
خون‌آلودش را بالا برده و در برابر چشمان خود
می‌گیرد. خون و درد.
سیا را دست پاچگی و تردید در بر می‌گیرد.

پایا: خدای من زهر آلوده. زهر هلاهل...! چرا؟! خون... خون... من فقط
اندکی آواز خواستم و اندکی آزادی. خون... خون بی‌گناهی من.
(مکت) کمک... آب...

سیا می‌خواهد به او نزدیک شود اما با خود در
ستیز است.
آقای پایا را گویی تب‌لرزهای شدید در بر
می‌گیرد. زانو می‌زند و کف از دهانش سرریز
می‌شود.

پایا: دیدی که مرگ، دور از پسر و زادگاهم، به سر و قتم اومده؟ ...
بترس، از انتقام پسر. (مکت) آب، تشنه! آب... بدرود ای سرزمین
ویران... بدرود پسر.

آقای پایا به تنگ آب روی میز تحریر اشاره
می‌کند.

سیا، نگران است و در کمک کردن به او تردید
دارد.

آقای پایا، ناگهان و با خنده‌ای ترساننده به عقب
وا می‌جهد. سیا بهت‌زده برجای می‌ماند.

پایا: به این می‌گن كلك نمایشی! کیف می‌کنی؟ شمشیر و خون نمایشی، برق
می‌پروند! همیشه و هر دفعه از همه برق می‌پروند. نه؟
سیا که به زحمت جلوی خشم خود را می‌گیرد،
از آقای پایا دور می‌شود.

پایا: هیچ‌وقت به مرگ فکر کرده‌ای؟ به ترس؟ یعنی واقعاً به این دو ذات
مکنده هم‌زاد؟

سیا: اونهمه سال توی جبهه، شما فکر می‌کنی که من چه کار دیگه‌ای داشتم
مهم‌تر از فکر کردن به مرگ و به ...؟ به خط‌یه نمایش؟

پایا: وقتی می‌ترسی به فکر میفتی. فکر مرگ احاطه‌ات می‌کنه، اونوقت از
ترس شروع می‌کنی به آواز خوندن و منتظر نوبت می‌مونی...
حضرت آدم متمدن، فقط واسه اینکه توی این صف نوبت از رحم به
لحد، حوصله مبارك حضرت اشرفش سر نره، شروع می‌کنه به اینهمه
قانون و آداب و رسوم و اینهمه بازی پاداش و کیفر واسه خودش و
اعقابش، راست و ریس کردن، بعدش هم اونقدر در گیر دفاع از
ارزش‌های این بازی بی‌ارزش می‌شه که اصل ماجرا از یادش می‌ره.
یعنی این که فراموش می‌کنه که ... زندگی یعنی منتظر مرگ بودن. که
حضرت اشرف زنده تشریف دارن که بمیرن! (مکث)

سیا: زندگی یعنی رعایت همین ارزشها! یعنی همین ...

پایا: جوك اینه: درسته که به مجرد اینکه از توی رحم مبارك مادر مکرمه
سرت رو می‌کشن بیرون و جناب‌عالی، رسیده و نرسیده، اولین و ننگ و
ونگ همایونی روسرمیدی و گوش حضرت دنیا رو کر می‌کنی، بازم

درسته که تا اون لحظه‌ای که ریق رحمت رو نوش جان می‌کنی و به کلبه خرابه عدم نزول اجلال می‌فرماین، همه سلول‌های هستی حضرت اشرفت رو مرگ تصرف می‌کنه و حکومت نظامی تشکیل می‌ده، اما زیبایی حضرتت در اینه که خود تو به آب و آتیش می‌زنی که دنیارو زیباتر از اونچه که تحویل دادن بدی دست حضرت ولیعهدت! مرگ حقه! فقط ظالمین و خائنین از مرگ به وحشت می‌افتن، بازگشت همه به سوی خداست.

سیا:

(مکت) می‌دونی این ارزش‌های رایج که آدم حاضره برای پاسداریشون آدم بکشه از کجا اومدن؟ ارزشهایی مثل خونه، آب و خاک، ایدئولوژی، مرز، دولت، کوفت، زهر مار؟

پایا:

از قرن‌ها تلاش و مبارزه همه بنده‌های برگزیده خدا، بندهایی که قدر آب و خاک و آئینشون می‌دونستن و به هیچ قیمتی ولش نمی‌کردن بزمن به چاک.

سیا:

اه؟ اونوقت تقاصش رو باید همه بنده‌های نه – برگزیده‌ای مثل من پس بدن؟

پایا:

این ارزش‌ها رو تو فکر می‌کنی پسر به پدر منتقل کرده یا پدر به پسر؟ کی قرار بوده برای کی حفاظ و سنگر بسازه؟ پدر یا فرزند؟ کی قرار بوده از این مسکن و مأمن دفاع بکنه؟ پدر یا فرزند؟ کی قرار بوده رنج و گرسنگی و ترس و عذاب رو تحمل کنه تا دیگری راحت‌تر و امن‌تر زندگی بکنه؟ پدر یا فرزند؟ کی قرار بوده دنیای خودش رو به دنیای دیگری ترجیح نده؟ پدر یا فرزند؟ حتی توی جنگل هم همین‌طوره. حتی درنده‌ترین حیوون توی جنگل هم لونه‌ش میون توفان و رگبار و دشمن و شکارچی و مرگ تنها نمی‌ذاره فرار کنه. حیوون هم از بیشه و فرزندش دفاع می‌کنه. می‌میره اما فرار نمی‌کنه!

سیا:

(سکوت) بی‌میل نبودى که هلاکت من راست راستی می‌بود! نه؟ پشتم تیر کشید از اینهمه قساوت!

پایا:

بی‌خیالی و بازیگوشی سر خیلی‌ها رو به باد داده.

سیا:

بازی بازی دیگه. تو هم اینجا به دنبال یه بازی اومدی، مگه نه؟

پایا:

بازی؟ تو اگه آنقدر مست نبودى، تا حالا دیگه بایست قضیه‌رو می‌فهمیدی که ... (سکوت) اگه واقعاً تو یه عنصر مهم و خطرناک هستی، اگه بقول خودت که تو مصاحبه‌هات با روزنامه‌های بیگانه

سیا:

می‌گی، هر روز ممکنه یه جوخه ترور بفرستن واسه کشتنت، اونوقت این کار از نظر امنیتی درسته؟ که با هر کسی قرار بذاری؟ که در خونهت رو به روی هر کسی باز بکنی؟ یعنی به فکرت نمی‌رسه که جعل یه کارت شناسائی قلبی و جور کردن یه سفارش تلفنی حتی واسه نیمه حرفه‌ای هاش هم آب خوردنه؟ (مکت.) آگه من برای معدوم کردنت آمده باشم، چی؟

پایا:

(به سمت قمه حمایل بر نیمتنه آدمک چوبی می‌رود و برای گریز از پاسخی روشن، به آهستگی خود را با آن مشغول می‌کند.)
مثل اینکه من زبون فارسی مدرن و متبرک شما رو درست نمی‌فهمم.
مطمئنم که می‌فهمین.

سیا:

(نگران و حشت‌زده.) من از همه ماجرا این‌رو می‌فهمم که شخصیت بازی تو دنبال یه طعمه‌ست. طعمه‌ای که قربانی حقیقت‌گوئی و زبون سرخ خودشه مردی که...

پایا:

مردی که تویی!

سیا:

(با لرزشی در صدا.) مردی که منم؟

پایا:

(مکت.) می‌دونی جوونی که تویی، واسه مردمی که منم، می‌باید چیکار بکنه؟

یعنی در ازای اون جوونی که من برای ارتقاء هنر مملکتت کندم، شکنجه‌ای که برای رشد آزادی توی اون سرزمین سرکوب، تحمل کردم، جنابعالی و بقیه هم‌نسل‌های سرکار، باید به من جایزه زرین بدین، نه این که یکی رو بفرستین بیاد به ترور کردنم.

(مکت.) صدایش از تأثر می‌لرزد.) به جای این که اسم من رو روی خیابون‌هاتون بذارین، به جای این که ... که مجسمه من بریزین و تو میدون شهرتون ببرین بالا، تروریست فرستادین به نابود کردنم؟

(مکت.) امانم بده! امانم بده به وصیتی برای پسر من. امانم بده

...

آقای پایا به اطراف نگاه می‌کند.

سپس کلید ضبط صوت دستی خود را می‌زند و

به ضبط کردن گفته‌هایش می‌پردازد.

سیا به دقت او را زیر نظر دارد.

پایا:

سکوت.

این يك وصیت‌نامه است. برای پسر من خط داستان يك بازی كمدی و نه طرحی برای يك بازی طنز. این فقط يك وصیت‌نامه است خطاب به پسر من ... هر چه دارم، یعنی کتابها و كاست‌ها و ویدئوها و همین مقدار پول نقد توی كشوی میز كارم رو، كه همه دار و ندار منه، برای تنها پسر من باقی می‌ذارم. و همه عشقم رو. افسوس كه تبعید هرگز به من مجال نداد تا به او نشون بدم چقدر عاشقانه دوستش دارم. دیره كه وقت مرگ به یاد پسرت بیفتی!

سیا:

آقای پایا بر می‌خیزد و به نیم‌تنه آدمك چوبی نزدیک می‌شود.
قمه حمایل بر آن را باز می‌کند. آن را به دست می‌گیرد و به سیا نزدکی می‌شود.
سیا از او فاصله می‌گیرد و آماده دفاع و حمله متقابل، به خود حالت می‌گیرد.

زن - مرد را تك نوری روشن می‌کند كه در كنجی تنها به چشم آقای پایا می‌آید! او بی‌حرکت اما با چشمانی نگران آقای پایا را نگاه می‌کند.
آقای پایا گوئی با اوست كه سخن می‌گوید.

پایا:

همیشه به این لحظه فكر کرده بودم. اما همیشه به طور ديگه اتفاق می‌افتاد.
توی صورتم با شكوه‌تر بود و جدی‌تر. چه همه سال كه روز و شبم در آرزوی تجربه كردن این لحظه يگانه سپری شد. نومید شده بودم و رخوت زده. كه گمانم برده بود فراموش شده خلعت شهادتم! هر اسام برده بود كه مبادا كم‌ترم از آن كه به كشتنم كس بفرستند.

که از این پس پشت سر نگاه کردن و گریختن، از این شب – شمردن و سایه تفسیر کردن خسته‌ام. فرار کردم که مانده باشم. گم شدم که جسته باشم. بزن به خنجرم و رها کن‌ام از این دریدری سال در سال! بزن، به خنجرم بزن و رها کن‌ام از دیروز، بزن پسر جان من!

تو یه پسر نداری؟ به اسم سهراب؟ به اسم من!

سیا:

سهراب!؟

پایا:

آقای پایا قمه‌اش را به حالت تقدیم به سمت سیا نگاه می‌دارد و لبخند می‌زند. سیا برای گرفتن قمه تردید دارد.
نور، تا تاریکی مطلق، سقوط می‌کند.
موسیقی متن اوج می‌گیرد.
پایان پرده نخست.

میان پرده:

تكنورى بر آقاى پايا مى‌تابد.
اودر پشت ميز تحرير خود نشسته و درحالى كه
پوشه‌اى را در دست گرفته، به نقطه‌اى
نامشخص چشم دوخته است.
صدای موسيقى ترانه زن - مرد، به آرامى و به
تدریج گوش آقاى پايا را پر مى‌کند.
يك نور موضعی دیگر چشم‌انداز را در جایی
بدور از آقاى پايا روشن مى‌کند.
زن - مرد سرخ‌پوش، كه چشمانش را، از ورای
صورتكش، با چشمبندی چرمین بسته‌اند و
سازش را شكسته‌اند به مركز این نور موضعی
می‌خرامد. ساز شكسته‌اش را به سینه می‌فشارد
و خود را، چنان كه به سماع برخاسته باشد،
همضرب ترانه‌اى كه می‌خواند، تكان می‌دهد!

زن - مرد:

مثل من مثل به گفتن
مثل من مثل به كودك
مثل من مثل به شاخه
مثل تو مثل به پوپك
مثل پروانه‌اى در مشت
چه آسون می‌شه ما رو كشت!
قریه تا قریه اشك
ستاره تا ستاره، سرد
غریبه تا غریبه، ترس
مترسك تا مترسك، درد
مثل پروانه‌اى در مشت

چه آسون می‌شه ما رو کشت
مثل تصویر ماه تلخ تبعیدی
که رو تالاب این پس راهه افتاده
مثل این ساکت دلگیر آواره
که تن وا کرده رو دلتنگی جاده
ما رو با قطره اشکی
می‌شه لرزوند و ویرون کرد
ما رو با بوسه شعری
می‌شه ترانه بارون کرد!
مثل پروانه‌ای در مشت
چه آسون می‌شه ما رو کشت...

الله اکبر، الله اکبر!

صدای سیا:

در زیر نور موضعی روی میز تحریر، پوشه از
دست آقای پایا بر زمین در می‌غلند و او را از
رؤیا می‌رهاند.

زن - مرد سکوت می‌کند.

نور از روی او برگرفته می‌شود.

آقای پایا به سمت صدای سیا روی بر
می‌چرخاند!

نور عمومی اتاق رشد می‌کند و این صحنه را به
چشم انداز آینده پیوند می‌زند.

روشنائی، رشدش را، از چشم‌انداز پیشین، کامل
می‌کند.

آقای پایا، به سیا که در کنجی به نماز نشسته،
چشم دوخته و به فکر فرورفته است.

چشم انداز پیشین است. آقای پایا به خود می‌آید.

همیشه همینجا جلوی چشم بود ها! حالا نیگا کن!

پایا:

(مکت طولانی) یعنی اینجوری برات بگم که آگه توی خیابون دیده بودمت ممکن نبود بتونم بشناسمت.

(مکت. همچنان پوشه‌ها را بررسی می‌کند.) توی آینه که نگاه می‌کنی خودت رو می‌بینی به توان پونزده سال از ریشه پیر شدن، سال در سال خلاء! مثل درختی که ریشه کنش کردن از خاکش و... شاخه‌هاش هنوز سبزن اما ریشه‌اش پوکیده! نگاه که می‌کنی به پیرامونت، بی‌خطرگی می‌بینی! نه یادواره‌ای از کودکی‌ات، نه تصویری پس پشت اسم خیابونی، نه نقش قلبی و اسمی، روی دیوار گذرگاهی، که تو کنده بوده باشی، نه! چیزی تو رو به جایی، از شهر و محله‌ای که پناهت داده، پیوند نمی‌زنه. پونزده سال پرسش بی‌پاسخ! چرا گریختی؟ چرا به تبعید تن در دادی؟ دردها و حرفها و اشکها می‌نویسی یا بیان می‌کنی فقط برای اینکه به مردم، به خونه‌ات، نزدیک باقی بمونی، به تنها پسری نزدیک بمونی که ادامه توست و آینده جهان. پسری پدر گم کرده که حالا دریاها و مرزها از تو جداست. پرچم‌ها و زبون‌های گونه‌گونی میون تو و چیزی که همه جهان بیکارچه توست، که واقعیت و گوهر توست، یعنی بین تو و پسری که دیگه شکلش رو به یاد نمیاری، کشور به کشور گسترده شده. و رنگ به رنگ.

(مکت) پسری که سال‌هاست باهاش مچ ننداختی. مچ خودت رو براش، به قصد، نخوابندی که از شادی پیروزی قهقهه بزنه! و حالا سال‌هاست که باید مردی شده باشه مردستان!

(مکت.) تا اینکه یه روز، یا یه شب، که بعد از سال‌ها تلاش و تحمل فقر و بیکاری، توی این آوارگی و تبعید و ترور به توصیه یه دوست، با یک جوون علاقمند به نمایشنامه‌نویسی، قرار می‌ذاری که بهش، برای نوشتن یه بازی کمدی، کمک‌کنی، می‌پذیری که به استخدامش در بیای تا ...

(مکت) غربت بعضی وقتها یعنی استحال یه نفر، از رویای یه سرزمین، به اوام سرزمینی دیگه! کسی می‌شی نه اینجائی نه اونجائی! می‌شی هم اینجائی - هم اونجائی!

پس از چند لحظه آقای پایا، که در دست او چند پوشه انباشته از بروشور و عکس و کاغذهای

تکه‌تکه، دیده می‌شود. به سیا نگاهی می‌کند
سرشار از علاقه و اشتیاق.

سیا همچنان بی‌توجه به او به فکر فرو رفته
است. در میان پوشه‌ها، مجدانه، کنکاش می‌کند.

پایا:

همین‌جا بود ها! در حال خم کردن مچ ابوی. یه جزغله بچه!
(مکت. همچنان پوشه‌ها را بررسی می‌کند.) روزا و هفته‌ها و ماه‌های
اول، از هر جا و از همه جا برات نامه نوشتم. جواب هیچ‌کدوم که نیومد
دلگیر شدم، بعدش دلم شکست، بعد عصبانی شدم و گریه کردم. و
بالاخره ترسیدم!

سیا:

دروغه. از تو دریغ از حتی یه قطره اشک.
بعد شروع کردم به تلفن کردن. مادرت گوشی رو برمی‌داشت و فحش
می‌داد. به من نه. به اون مزاحم از خدا بی‌خبری که زنگ می‌زد و
حرف نمی‌زد. تا این که مادرت، تلفونتون رو هم داد عوض کردن.

پایا:

دروغه. بهانه پشت بهانه. داستان یه نمایشته؟
بعد هم که دیگه ترسیدم مبادا کار بدن به دست شما که کنترل
روی شما روی بیشتر بکنن که ...

سیا:

مادر، معصوم بی‌زیبون، کارش شده بود سفره انداختن وزبون گرفتن!
(مکت) خبرهائی که از تو می‌رسید، همه کفر بودن و آبروریز. من از
شنیدن هر خبری به عق می‌افتادم!

پایا:

(از بطری روی میز، مشروب می‌نوشد.)
البته می‌دونستم که با مادرت کاری ندارن، همش دل‌نگرون تو بودم!
تو گفنی منم باور کردم!

سیا:

لابد هنوزم همونطور قلچماق و سردمداره. یه سرش مسجد یه سرش
گشت و کمپته، یه سرش جلسه و حسینیه، یه پاش تظاهرات و ...
(مکت.) توی هر دو تا رژیم، من بزه‌گره بودم و مادرت ...

پایا:

حرف اون قدیسه رو نزن ...
می‌دونی من یکی از دردای خصوصی زندگیم با مادرت، این بود که
من باهاتش پیر نمی‌شدم، ازش پیر می‌شدم! فرقتش رو می‌فهمی؟

سیا:

همش دروغه تو نه عکسی، این همه سال فرستادی، نه نوشته‌ای نه ...

پایا:

پایا:

اوانل که گفتم فرستادم. بعدش اما من چه عکسی از خود اون موقع هام باید برات می‌فرستادم؟ رد و بدل کردن عکس‌های رنگی برای تکمیل آلبوم یه خاندان جلیل دونفره! بذار ببینم ... برابر صفحه عکس تو، کنار همزمان جبهه شمال غرب، چه عکسی بچسبونیم خوبه؟ ها؟ اینهاشش، یه عکس از گارسونی من توی رستوران جهانشمول کنتاکی فراید چکین؟ که جون می‌ده واسه چسبوندن کنار تو توی یونیفورم مبارک «پاسداری»! یا عکسی از مسخ شدن من که بین دل کندن از خاطره هستم و ریشه دووندن توی خاك و خونه تازه.

عکسی از من که دارم پوست می‌ندازم و «دیگری» می‌شم، واسه چسبوندن مقابل عکس پسر بچگی تو که زیر پله‌های تاریک یه خونه منفجر شده، داری از ترس می‌لرزی و شلوارت رو زرد می‌کنی، هان، چطوره؟ یا نه اصلاً، یه عکس تو ژ - 3 به‌دست، در حال دستگیری یه به اصطلاح ضد انقلاب، واسه صفحه روبروی یه عکس خود این بنده مستطابعالی در کرانه دل انگیز صف گداخونه حقوق پناهندگی در حال کتک خوردن از ناشنال فرانت‌ها و اسکین هدا؟ آره! فکر نمی‌کنی می‌شد چه آلبوم خانوادگی عتیقه‌ای از کنار هم گذاشتن این عکس‌ها درست کرد؟

برای نسل‌های آینده این خاندان محکوم به انقراض؟

آقای پایا عکسی را در میان یکی از پوشه‌ها می‌یابد.

شادمانه، آن را به دستی می‌گیرد و خود را خندان و عصا زنان به سیا می‌رساند.

عکس را با تفاخر در پیش چشم‌های او نگاه می‌دارد. زخم معده نیشش می‌زند!

پایا:

اینهاشش! فکر می‌کنی این آقا پسر کپل خیلی قوی، کیه که داره مچ این جناب آقای پدر خیلی جوون خیلی خوش تیپ رو می‌خوابونه؟

سیا نیم‌گاهی کنجاو به عکس می‌اندازد.
بی‌حرکت برجای می‌ماند و سپس، ناگهان و از
سر انزجار، آن را از دست آقای پایا چنگ
می‌زند و به نفرت آن را مجاله می‌کند.

آقای پایا، که از عکس‌العمل سیا یکه خورده و
بی‌دفاع مبهوت اوست، به سوی بطری مشروب
و گیلاس خود می‌رود و آن را پر می‌کند. سیا
به شتاب از جای بر می‌جهد، خود را به او
می‌رساند و به خشم، به زیر دست و گیلاس آقای
پایا می‌زند و او را به سمت يك صندلی هل
می‌دهد.

آقای پایا بر صندلی فرو می‌افتد و عصایش بر
زمین. سیا به جستی، به فاصله‌ای اندک از آقای
پایا می‌ایستد. و به خود حالت حمله می‌گیرد.
آقای پایا را ترس فرا می‌گیرد اما تلاش می‌کند
تا خود را بی تفاوت نشان بدهد.

سیا:

(عصبی) حالا تو به این عکس نگاه کن. به این عکس من، از اون
«پسر به اصطلاح قوی» و اون «آقای به اصطلاح خوش‌تیپ». یه
عکس نجس دل و روده بهم زن! یه خاطره شرم‌آلود.
عکس یه بعداظر، توی یه میدونچه. عکس یه جمعیت به دور یه
تختخواب. عکس یه آقای روحانی.
عکس دستای همین «جناب آقای خوش‌تیپ» توی دستبند و عکس تازیانه
رو پشت لختش. نه یه دغه. ده دغه، بیست دغه، سی دغه، چهل دغه، عکس
پوست ترکیده. عکس اون «آقا پسر قوی» که داره از شدت نفرت
می‌ترکه. به علاوه یه عکس گنده از یه مادر تحقیر شده سرشکسته
وحشت‌زده!

پایا: وحشت زده؟ تحقیر شده؟ کی؟ مادر جنابعالی؟ بگو خرسند! بگو تلافی

در کرده!

سیا: اون «آقای به اصطلاح خوش تیپ» ول کرد و دررفت، ولی این

عکس ها به اون «آقا پسر به اصطلاح قوی» چسبیدن و باهانش بزرگ شدن. عکس هائی از مچ خوابوندن پدر و پسر.

عکس تظاهر پدر به شکست خوردن، واسه دلخوش کردن دروغی «پسر قوی». عکس هائی دروغی از همه چی.

(مکث) تنها چیز واقعی، بوی نجس مشروب آمیخته به بوی گند سیگار بود و بوی متعفن ادکلن فرنگی.

(مکث) همیشه آرزوم این بود که یه روز، به امید خدا، می تونستم مچ تو رو راستی راستی بخوابونم. تا به بینم واسه اثبات محبت پدریت دیگه چه نقشی می تونی بازی کنی!

پایا: (دل آزرده از سخنان سیا.) داری می خوابونی دیگه! مچ پدرت رو داری

بدجوری می خوابونی. با همین زبون مهربون، با همین رفتار مؤدبانهات داری واقعاً هر دو تا مچ هر دو تا دست زندگیم می خوابونی. می شکنی اصلاً! قطعشون داری می کنی! واسه همین هم باید بذاری، تا هنوز دستی به تنم هست، بغلت کنم.

آقای پایا، لنگان، به سمت سیا حرکت می کند تا او را در آغوش بگیرد. سیا به خشم و به نفرت، قمه را از روی میز بر می دارد و آن را بالا می برد. چنان از انزجار می لرزد که هر آن فرود قمه را می شود برشانه آقای پایا حس کرد.

سیا: دست به من بزنی، به دست بریده ابوالفضل العباس دستت رو قلم می کنم.

پایا: (آزرده و لرزان به جای خود فرود می افتد. مردی شده ای به تمام، مکث.)

ولی خوب...

سیا: ولی خوب چی؟

- پایا: (مکت. به سیا خیره می‌شود.)
- راستش رو بخوای جور دیگه تصور کرده بودمت!
- مثلاً؟
- سیا: یه جور دیگه، دیگه!
- پایا: مثلاً؟
- سیا: بیشتر مثل من، مثل خودم تا...
- پایا: تا مثل کی؟ مثل مادرم؟
- سیا: تا مثل دیگران.
- پایا: بی ترس بگو تا مثل مادرم دیگه.
- پایا: ترس؟ تا مثل ناشناس‌ها. غریبه‌ها! (مکت) عوض شدی.
- سیا: (به تمسخر) عوض شده‌ام؟ نه!!؟؟ یعنی چه طوری؟
- پایا: یعنی فرق می‌کنی دیگه. عوض شدی.
- سیا: یعنی نسبت به کی عوض شده‌ام؟ به یه پسر بچه ده دوازده ساله؟
- عجب! یا نسبت به اونچه تو، توی ذهن خودت از پسر خودت داشتی و داری؟ پسری که به امان خدا ولش کردی و زدی به‌چاک؟ یه تصور موهوم؟ نه! ولی شاید باور نکنی، اما من توی شیشه الکل نگهداری نشدم. توی اجتماع و میون مردم قد کشیدم و بزرگ شدم.
- پایا: بی‌پدري، بی‌پدریه، پسر جان من. آخه به حال تو چه فرقی می‌کرد؟ اگه مونده بودم، می‌مردم مثل حالا که گریختم و با تو زنده نبودم!
- (مکت.) اون موقع‌ها همیشه منْ به یاد خودم می‌انداختی. به یاد بچگی‌های خودم... (مکت.)
- حالا چی؟
- سیا: حالا اما... (مکت.)
- پایا: حالا اگه تو رو به یاد مادرم نه، پس به یاد کی می‌ندازم؟
- پایا: یاد کس بخصوصی که نه... (مکت)
- سیا: می‌بینی، من، به خواست خدا، خصلت و عقیده و شکل و شمایل همونائی رو به خودم گرفتم که تو منْ میونشون ول کردی و در رفتی.
- (مکت) من، تو بودم. اما حالا شده‌ام اونا. همون کسانی که تو بهشون میگی دشمن. من عوض نشده‌ام، رشد کرده‌ام.
- پایا: انگاری دیروز بود... الان هم حرف که می‌زنی، گاهی فکر می‌کنم این جوونی خودمه که داره شکر پرونی می‌کنه...

(مکت.) کاشکی هرگز بین ما دوری و دربردی نبود...

سیا:

تو می‌گی سربی یا قهوه‌ای، یا سیاه؟

پایا:

(یکه می‌خورد.) چی؟

سیا:

یا شاید خاکستری یا بنفش؟ بگو...

اگه من نباید برات ناشناس باشم، اگه من نباید برات غریبه باشم، پس بگو من از کدوم رنگ لعنتی میون همه رنگ‌های جهنمی بیشتر خوشم می‌یاد؟

یا اصلاً نه، اسم فقط یکی از رفیقای من بگو. یا اصلاً بگو حسن کجا غییش زد؟ یا علی چی به سرش اومد؟ یا جنازه یوسف تو چند تا کیسه جا شد؟ یا مال کریم؟ کجان همه کمیت‌های‌ها و هم محله‌ها و هم جبهه‌های‌های من؟ کدومشون به خواست خدا هنوز زنده‌ان؟ کدوماشون شهید راه حق شدن؟

یا اصلاً چرا راه دور بریم، ای پدر جان پشت و پناه فرزندی، این کابوس جیگر سوز بی‌پدری که خواب راحت رو سال‌های ساله که از چشم من تارونده، راجع به کیه و چیه؟ (از شدت احساسات متشنج شده است.) از من چه تصویری داشتی؟ میل مبارک چی بوده؟ که مثلاً جای ترکش خمپاره روی رون چپم باشه یا زیر نافم؟ یا اون گلوله‌ای که بیرون آوردنش از تو تنم همون‌قد خطرناکه که بیرون نیاوردنش. دوست داشتی کجای پسر یکی يك دونه‌ات باشه؟ توی گردهام یا زیر سینه‌ام؟

پایا:

تو فکر می‌کنی که من انتخاب کردم که خونه خراب و آواره بشم؟ که نشستم و نقشه کشیدم چه‌طوری می‌تونم كلك بزنم و راحت‌تر جوونیم رو به باد بدم؟ که هر روز با شجاعت از هر سایه و هر صدا بترسم که مبادا اومده باشن به زدنم، به قطع کردنم؟ ... (از خودش گوئی دل‌آزرده می‌شود.) اه که چقدر از داستانای ملودراماتیک‌ها عالم به هم می‌خوره!

(مکت.) می‌دونی چیه؟ شاید من چون خوشی خیلی زده بود زیر دلم و دیگه نمی‌تونستم اون همه لذت زیادی تحت تعقیب بودن و خوشی فراوون باز جوئی پس دادن و کیف سرشار تهدید به مرگ شدن رو تحمل کنم، بیخودی زدم به چاك! پسر جان من، تو هیچ شباهتی به اون روزات نداری!

سیا: من آگه تو نشدم، دیگران شدم. تو خودت می‌دونی چی شدی؟
پایا: من؟ من پیر شده‌ام.

سیا عکس مچاله‌شده را ریز ریز می‌کند و به سمت آقای پایا فرو می‌افشاند.
تکه‌های عکس بر میز فرو می‌نشینند.

سیا: تو آگه پسرت رو دوست می‌داشتی ولش نمی‌کردی در بری، خون تو مگه رنگین‌تر از خون دیگران بود؟
پایا: من هیچ وقت نتونستم دیگران باشم.

سیا: ببخشین که بچه پس انداختن فقط شاهکار سرکار بوده و هیچ جای دیگه و هیچ وقت دیگه، هیچ دیگران دیگه‌ای چنین نوآوری منحصر به فردی نکرده! که هیچ دیگران دیگه‌ای به عقل مبارکش نرسیده بوده که یه زن فلک‌زده رو اسیر و عبید خودش بندازه تو بلاتکلیفی و ...

پایا: فکر می‌کنی واسه چی جونم گرفتم دستم و تن به زور ندادم، ها؟ واسه کی؟ (مکت.) شدی عین ... مادرت! اون که از چشمات ... اون از موهات ... اون از صورت بی‌رحمت ...! تو انگار مادرتی ...
سیا: اسم اون قدیسه رو نیار!

پایا: قدیسه؟ می‌دونی آگه ایشون قدیسه تشریف نداشتن، من الان اینجا نبودم ...
سیا: به کلام الله مجید که آگه يك كلمه بدش رو بگی، تمومت می‌کنم.
پایا: گوش کن مقام محترم مستطاب بزرگ تروریست‌داران.
مخلص به حضرات گنده‌تر و محکم‌تر و کله‌پوکت‌تر از سرکار گفته‌ام:
زکی! گفته‌ام: مالیدی! وای به حال انچوچکی مثل تو!

سکوت! آقای پایا تکه‌تکه‌های عکس را از روی میز جمع‌آوری می‌کند.

سیا دست خود را روی تکه‌ای از عکس و دست آقای پایا می‌گذارد، به خشم و به قدرت، و به شدت، بر دست لرزان آقای پایا می‌فشارد.

آقای پایا لبخنده‌ای دروغین از چهره می‌گذراند و
به سیا خیره می‌شود. سیا، همچنان بر فشار خود
می‌افزاید و آقای پایا بر تحمل خود، آقای پایا، به
ناگهان، دست آزاد خود را بر شکمش می‌گذارد
تا درد معده‌اش کاهش بیابد!

فکر نمی‌کردم اینقدر عوض شده باشی.

پایا:

سیا دست آقای پایا را به شدت فشار می‌دهد.
آقای پایا تلاش می‌کند تا دست خود را رها کند.
موفق نمی‌شود.

آقای پایا دست بر شکم گذاشته‌اش را برای گرفتن
دست دیگر سیا، که قمه را با آن نگه داشته
است، پیش می‌برد.

سیا به حرکتی خشمگین دست خود را پس
می‌کشد و قمه را بالا می‌برد. وحشت، به شتابی
چشم‌گیر، از چشمان آقای پایا می‌گذرد!

فکر نکن که آگه می‌خواستم خلاصت کنم، همین که از در اومدم تو،
خلاصت کرده بودم. هنوزم وقت هست. به ارواح خاك مادرم، به ذات
حق، می‌کشمت و خلاصت می‌کنم.

سیا:

آقای پایا از شنیدن خبر مرگ مادر سیا متأثر
می‌شود.

اما از حمله سیا آزرده دل و تلخ سکوت می‌کند.
سیا، هیجان زده و نامطمئن، در انتظار به سخن
در آمدن اوست.

آقای پایا سینه صاف می‌کند و تلاشی دیگر باره
می‌کند تا دست خود را از چنگان سیا برهاند.

پایا: حیف که دیگه من سالخورده‌ام و شکسته، تو برنایی و ... (مکت)

سیا: لایه نکن که من به خواست خدا، گوشم از دروغ و دغل تو پره.

(مکت) مردی، حالا، راست راستی من بپر ببینم!

پایا: آخه اگه ببرم نمی‌گی پس کجا رفت اون حس پدری و مهمون‌نوازی؟

نمی‌گی به پسرش یه پیتزای خارجی که نداد هیچی مچش رو هم
خوابوند؟ (می‌خندد.)

سیا: تو فقط بتون و بخوابون!

پایا: فکر می‌کنی نمی‌خوام ازت ببرم؟ بدبختی من اینجاست که می‌خوام اما

مقدورم نیست.

مبارزه این دو، رفته رفته، شکل مسابقه مچ
خواباندن به خود می‌گیرد. سیا برای تمرکز
بیشتر، قمه را بر میز رها می‌کند و بر فشار
خود بر دست آقای پایا می‌افزاید.

آقای پایا که در آغاز، بازی را به شوخی گرفته
بود، اکنون و رفته رفته به جدی بودن بازی پی
می‌برد! تلاشی سیاستمدارانه می‌کند تا نگرانی و
בלاتکلیفی خود را از فرزند پنهان کند.

سیا: می‌ترسی؟

پایا: ترس؟ (مکت) پسر جان من، من آنقدر از همه چیز ترسیده‌ام که دیگه

از هیچ چیز نمی‌ترسم. ترس مستمر، مثل دروغ مکرره. آدم توش حمل
می‌شه!

سیا: نقش! هم‌ش نقش! هم‌ش نمایش! (خشمگین) چی فکر کردی؟ که

روی صحنه‌ای که من مادر مرده هم، تماشاچی از پشت کوه او‌مده‌ام؟

پایا: چرا تمومش نمی‌کنی؟

سیا:

مکت. سیا به پنجه آقای پایا، که در برابر نیروی
او مقاومت می‌کند، فشار می‌آورد.

زور بزن، لامصب!

توزور بزن، پهلون! گیر کرد؟ نه؟ هم اینجاس که میگن راه پس و
پیشست، به علت تعمیرات اساسی، تا اطلاع ثانوی ورود ممنوعه! بن
بسته! به بین ما رو به کجا کشوندی، پسر جان من! حالا می‌بینی که این
بازی سرکار برنده نداره.

پایا:

هر بازی‌یی هم برنده داره، هم بازنده داره.

سیا:

(به تلاشی پیگیر می‌کوشد تا دست آقای پایا را بخواباند.)

اه؟ (خشمگین.) آخه پسر جان کله پوک من، بین من و تو فکر می‌کنی کی
برنده است؟ آخه اگه من بیازم، که می‌گی تظاهر به شکست کرده‌ام،
اگرم دلت بخواد من ببرم، باید تو تظاهر به شکست بکنی! چون من که
دیگه زورم به تو نمی‌رسه، خوب، در هر دو صورتش نه کسی برنده
واقعیه، نه بازنده واقعی.

پایا:

سیا به وضوح بلاتکلیف می‌نماید.

دست آقای پایا را به خشم و به فشار به زمینه
میز نزدیک می‌کند.

آقای پایا تاب نمی‌آورد و دستش با صدا بر روی
میز فرود می‌آید.

سیا دست او را رها می‌کند و از میز فاصله
می‌گیرد.

سکوت کشدار!

آقای پایا دست خود را می‌مالد.

سکوت!

مهم اجرای عدالته! نه برنده شدن!

سیا:

(متفکرانه) فکر می‌کنی همه جوون‌های ما واقعاً هنوز همیتقدر کینه‌این؟
بعد از اینهمه سال و اینهمه قوز بالا قوز؟

پایا:

- سیا: آخرین دفه کی بوده که شما با یکی از همین جوون های «خودتون» از نزدیک، تماس داشتین؟ آخرینه دفه کی بوده که توی یکی از این خیابون های «خودتون» تو اون مملکت «خودتون» قدم زدین؟
- پایا: قرار نبوده مخلص، مثلاً توی خیابونای حضرت آلمان رایش سوم راه رفته بوده باشم تا بتونم بفهمم که جناب فاشیسم هیتلر خان گل گلاب، چه یونیفورمی تن مبارک جوون های کوچه و خیابون کشور گوته و برشت کرده بوده!
- سیا: هر یونیفورمی که بوده، انتخابی خود همون جوونا بوده.
- پایا: (کلافه) نخیر مثل اینکه کسی خونه نیست! من که می‌گم تو برو دنبال شغل نون و آبدار شعارنویسی! بهترین یونیفورم جهانی رو هم می‌دن تنت کنی که به دستکش های سیات هم بیاد!
- سیا: یعنی هیچکسی نیست که تو رو به یاد وطنت بندازه؟ هیچ حسی؟
- پایا: هیچ چی‌ای؟
- سیا: می‌بینی؟ خاطر مچی؟ هیچ خاطرهای از اون آب و خاک نداری که برات ...
- پایا: خوب که فکر می‌کنم می‌بینم که چرا! یه خاطره قشنگ هست که ...
- سیا: مثل؟
- پایا: بر می‌گرده به فال گردوی سر پل تجریش و شب جمعه و ...
- (می خندد.)
- سیا: (عصبانی.) آخه این لودگی و شوخی چه منفعتی برات داشته که ولش نمی‌کنی؟
- پایا: من ولش نمی‌کنم؟ اون من ول نمی‌کنه؟
- سیا: چطور می‌شه ریشه رو از یاد برد؟ چطور می‌شه؟
- پایا: واسه هر کسی نه. نمی‌شه! فکر می‌کنی آسونه ذهننت رو از تسلط خاطره و مفهوم وطن نجات بدی؟ فکر می‌کنی که راحتی خودت رو از شبکه تو در توی اشباح و کابوس‌ها بیرون بندازی؟ شبکه‌ای که یه سر مبارکش توی گذشته آدمه توی میهن گذشته، و یه سرش هم توی تنهائی و بی‌خاطرگی آدمه توی اینکه غربتت؟ (مکث) حتمن هم که تو این چیزا رو می‌فهمی!
- سیا: پس واسه هیمنه که حس و عاطفه‌ات رو تبعید کردی از خودت؟
- پایا: پروارت کردن این سگ مصب‌های نجس؟
- پایا: مچ انداختن این شکلی دیگه ندیده بودم. اونم بین پسر و پدر!

سیا: چند فروختی؟

پایا: جونیمرو؟

سیا: وطنترو؟

پایا: (تلاش می‌کند که خشم خود را بروز ندهد.)

من تلاش خودم رو کردم اما نخریدنش. می‌گن وطن دست دوم خریدار نداره!

سیا: (مکث) آخه چرا می‌خوای من برگردم؟ به چی برگردم؟ به کجا برگردم؟ به جایی که پدرت خاک شده، پدر بزرگت، به جایی که یه روزی پسرت خاک می‌شه.

پایا: و خودم هم به محض بازگشت!

سیا: پس بگو دلت نمی‌خواد برگردی که من تکلیفم رو بدونم! هان؟

پایا: (سکوت، آقای پایا پاسخی نمی‌دهد.) هان؟ جواب بده!

پایا: (مکث) هنوز چشمی هست اون‌جا، که به راه من باشه؟ جز یه گروه چماقدار و یه مشت نمک‌ناشناس و یه بر بی‌عاطفه منفعت طلب؟ همون‌هائی که مغز صفر کیلومتر کار کرده نو نو سرکار رو خشکشوئی کردن و پشت و رو آویزان کردن تو آفتاب خشک بشه! نه من به ترس بر نمی‌گردم.

سیا: برمی‌گردی. باید برگردی!

پایا: برگردم؟ آخه پسرجان من. چرا می‌خوای من برگردم به یه تبعید دیگه؟ به یه غربت مجدد؟

سیا: برگرد به ریشه‌ات. به آب و خاکت.

پایا: گویا مخلص رو با درخت عوضی گرفتی، پسرجان من! پرنده در بدر، ریشه و خاکش کجا بود؟ پرنده‌ای که هنوز زخم تیر شکارچی خونگی به تنش (مکث) مادرت چه طور مرد؟

سیا: چند دفعه بگم که حرف اون نزن؟ نگفتم اون اسمش مقدس‌تر از این حرفاست. نگفتم؟...

پایا: نگفتی؟ البته که گفتی.

(از خشم منفجر می‌شود.) اما خوب گه خوردی گفتی! جعلق خود پرست چاقو کش! (مکث) مرتیکه، هن و هن راه افتاده اومده، بعد از این همه سال دوری. به مزخرف‌گوئی و تهدید. فووش حضرت قلچماق سرکار هم یه گلوله در می‌کنی به این ور لگن خاصره‌ام!

سیا به سمت قمه خیز بر می‌دارد اما آقای پایا
سریع‌تر از او آن را به دست می‌گیرد و به
سختی و تلاش در برابر سیا و به حالت دفاعی
نگه می‌دارد. سیا این پا و آن پا می‌شود و از
حمله باز می‌ماند.

پایا: بجنب. اگه فکر می‌کنی که دیگه بی‌نیاز به تظاهر کردن من به شکست،
می‌تونی برنده بشی، مرد شدنت رو نشون بده. یا فقط بلدی لاف بزنی و
رجز بخونی؟ مأموریتت رو تموم کن و رستگار شو!



سیا: تو باید برگردی به آب و خاک پدریت. باید اول به خدای خودت و بعدش
هم به من و به همه ثابت بکنی که پشیمونی، که ... وگرنه ...
پایا: باشه بر می‌گردم. فقط به یه شرط!
(نمایشنامه نارنجی رنگ «ترانه سکوت» را به دست می‌گیرد و در هوا
تکانش می‌دهد.)

که زن ترانه خون نمایش ناتموم من، آزاد باشه هر جا که دلش می‌خواد،
هر ترانه‌ی رو که دلش می‌خواد بخونه بدون اینکه گرفتار آزار قانونی
شما بشه! قبوله؟

(مکت) هنوز برنگشته اینه رفتارت با من. توی خونه خودم! وای به وقتی که توی دست شما باشم و مهمون قانون شما. نه! شما خودتون نوش جون بفرمائین صرف شده!

سیا مردد است و نمی‌داند چه بکند.
آقای پایا خود را به حالت تهدید با قمه و لنگان،
به او نزدیک‌تر می‌کند.
زن – مرد رو در روی سیا و در زیر نوری
رشد کننده نمایان می‌شود.
او را اما تنها آقای پایاست که می‌بیند!

پایا: یادت میاد کی ریختن محاصره‌ام کردن؟ یادت میاد کجا بود؟
سیا: یادم میاد؟ با چه ترس لرزی، مادر، نون و گوشت برات می‌آورد. من دم در وا می‌ستادم و نیگات می‌کردم.
پایا: می‌لرزیدی.
سیا: می‌ترسیدم. از موش‌ها.
پایا: پس یادت هست؟
سیا: مگه می‌شه اون سگدونی پر موش و سوسک رو فراموش کرد؟
(مکت) از پنجره که پریدی بیرون دیدم که پهن سقوط کردی رو زمین! دیدم که مردی!
پایا: نمی‌خواستم زنده‌گیرشون بیفتم.
سیا: می‌ترسیدی؟
پایا: می‌دونستم که تاب تحمل شکنجه ندارم.
سیا: بعد، دیدم که نکون خوردی، دیدم که پاشدی. دیدم که دويدی. (مکت) شلیک که کردن ... به چشم واقعی نمی‌یومد. مثل فیلم..
پایا: اولش درد رو حس نکردم. ترس مثل زره بغلم کرده بود. (مکت) هیچ کسی اون مخفی گاه من بلد نبود. هیچ کس. بجز یه نفر!
سیا: دوباره نمایش شروع نکن!
پایا: مادرت! تنها مادرت می‌دونست که مخفی گاه من کجاست!

آقای پایا بار دیگر به سوی آشپزخانه اشاره می کند. سیا مردد است و پا به پا می کند و سرانجام همان جا و همچنان که هست می ماند.
آقای پایا عصایش را به دست می گیرد و به تلخی لبخند می زند! سپس قمه را به روی میز گذاشته و بسمت سیا می سراند.
سیا، به شتاب آن را برداشته و در برابر آقای پایا حالتی تهاجمی به خود می گیرد.

سیا: اون خدا بیامرزه به ایمانش وفادار بود. تا آخرش هم وفادار موند.
پایا: ایمانش لو دادن من بود؟
سیا: ببند اون دهن لیچار بافت رو، وگر نه...!
به ولای پروردگار زبونت رو از حلقومت ..
می دونم! داری خامم می کنی. نه؟ شگردته این! موش مردگی . تظاهر به شکست!
اما دیگه همه چی به عکس شده .
حالا دیگه کاری که تو بایست بکنی تظاهر به شکست نیست.

- پایا: نه؟
- سیا: نه! اعتراف به شکسته! اون هم درانظار عموم!
(کمی از آقای پایا فاصله می گیرد.)
- پایا: بازی تو دیگه اینجاتمومه. با من بر می گردی که تو تلویزیون واسه همه بازی کنی! یا ابراز ندامت یا سکوت ابدی! آره اینه آخر بازی!
- پایا: بازی ماشالله. چند جوری پایان می تونه داشته باشه! یعنی پرده یه دفه می تونه این طوری بیفته که شکار. از یه لحظه غفلت شکارچی. استفاده می کنه...
(به سیا نزدیک تر می شود.)
- سیا: حضرتشون رو به دیار عدم می فرسته. اون هم با پست سفارشی.
(از آقای پایا فاصله می گیرد.)
- پایا: نمایش نیست کله شق! وادارم نکن که خلاصت کنم، لامصب!
اما نه! هیچ پدری هر چقدر هم پناهنده. هر چقدر هم تبعیدی، به هیچ قیمتی حاضر به کشتار پسرش نیست. گیرم که پسرش رئیس کل تروریست های فرد اعلی باشه.
- سیا: (سیا کمی از آقای پایا فاصله می گیرد.)
- پایا: نمی ترسی؟ از مرگ نمی ترسی؟ واسه همین گذاشتیش و فرار کردی؟
پایانه دیگه، کشته شدن پدره است به دست پسرش! عشق به پسرک، به پدره قدرتی ورای انسانی می ده. به خودش می گه من که «بار خود را بردم»، کار خود را کردم»
(به سیا نزدیک تر می شود)
- سیا: حالا بذار پسر من آبرو و حیثیت برسه. بذار آینده پسر من توی نظامی که کشتن ناموافق جواز صعود و احترامه از خون من رونق بگیره.
- سیا: گفتم، کسی به من فرمان نمی ده! من به انتقام پدر نداشته ام انجام.
- پایا: من پس فکر می کنی اینجا چه می کنم؟ من انجام واسه اینکه به زنده بودن خودم و به نظر دیگران احترام می گذارم. اونا اعتراض من رو نمی خوان منم سکوت خودم رو.
- سیا: پس تو فکر می کنی همه آدم هایی که موندن تو مملکتشون زنده باد گوها و بادمجون دور قاب چینای حکومتن؟ که...

پایا:

توی کار من نمی‌شه هم مخالف بود و هم سکوت کرد. نمی‌شه هم کار کرد هم زنده موند. من فقط می‌خوام زنده بمونم. زنده باشم که کار کنم. همین!

سیا:

پس من چی؟ من چه گناهی کرده بودم؟ من چرا باید قربانی همه این چیزایی بشم که نقشی توی بودن یا نبودن نشودن یا توی شدن و شدنشون نداشتیم؟ هان؟

پایا:

(به سیا نزدیکتر می‌شود.)

راجع به این یکی آخر بازی عقیده ات چیه؟ هان؟ ظلم از قهرمان بازی قوی تره. اما پیروز نمی‌شه می‌دونی چرا؟

سیا:

من ظالمم لامصب؟ آره؟ منی که حروم تو شده‌ام؟ هر چی بیشتر به خودم فکر کردم که کاری نداشتم جز اینکه ثابت کنم که برعکس توام. یا به زندگیم فکر کردم که شده بود جون کندن واسه اینکه قبولشون بشه که من دشمن توام. یا به عقیده ام که جدا از قوه تصمیم من.

نعل به نعل بر ضد عقاید تو شکل گرفته بود. فکر کردم. بیشتر به این نتیجه رسیدم که چقدر متنفرم از تو که من توی ورطه‌ای گذاشته بود و در رفته بودی که .. می‌دونی بزرگترین درد زندگی من می‌دونی چیه؟ درد بزرگ زندگی من اینه که هیچ وقت توی زندگی تو زندگی نکردم. می‌فهمونم چه می‌خوام بگم؟ می‌فهمی؟

پایا:

که دیگر سینه به سینه سیا قرار گرفته است، به حرکتی و با هر دو دست. دست قمه دار او را می‌گیرد.

پایان دیگه‌ای وجود نداره. پسر جان من! ادعایی طلبکاری نکن که مسابقه «کی بیشتر بدبختی کشیده» و «کی بیشتر فداکاری کرده» برنده نداره. اگر داشت من و تو الان رو در روی هم نبودیم.
(دست او را می‌فشارد)

سیا:

بترس از من که کار من بازی نیست!

پایا:

بازی اینطوری تموم می‌شه من می‌میرم، افتخار کشتن یه دشمن به تو می‌رسه و .. دشمن ما هر دو مشغول عشرت می‌شه!
(دست او را می‌فشارد.)

سیا:

ول کن دست من که به ولای علی قسم...

آقای پایا دست قمه دار سیا را بر شکم خود می
فشارد . قمه تا دسته در شکمش فرو می رود.
دستهایش را از دور دست سیارها می کند و
شکم خود را می گیرد .
سیا وحشت زده از آقای پایا که به زن – مرد
نگاه می کند دور می شود و واپس می رود.

پایا:

حیاط آجر فرش پائیز و شنگولی ملنگ بالزام.

(لبخندی از رخسارش می گذرد)

احساس قوی بود. همیشه تو رو پر می کرد از قهقهه من عاشق خندیدن تو بودم. درست مثل مادرت می خندیدی. می شدی یه صورت شادمانگی .

(مکت) می دونی تظاهر به شکست در مقابل کسی که تشنه پیروزیه گاهی وقتها یعنی اعتراف به عشق! یعنی پدری که می داره مچش رو. پسرش به خوابونه. داره توی حیاط آجر فرش یه پائیز حضور عشقش رو به جهان اعلام می کنه.

سیا:

تابستون! تابستون بود. نه پائیز!

پایا:

پس چرا توی همه چیز توی خاطرات من توی پائیز اتفاق می افته؟

سیا:

(بلاتکلیف) آخه مگه دیوانه بودی تو که ...

پایا:

حق با من بود، نه؟ با امثال من! هبیچ فکر کردی چرا هیچوقت . تو هبیچ جای تاریخ و توی هبیچ کجای جغرافیا هبیچ شاعری هبیچ هنرمندی دستور به بند کشیدن کسی رو صادر نکرده، حکم اعدام کسی رو امضاء نکرده؟ فتوا به ترور کردن گوینده و نویسنده ای نداده؟ برای اینکه اون مبشر زندگی بوده. نه مرگ برای اینکه می دونسته حق با اونه و

.....

سیا:

آخرش بازم تو...

(مکت) چرا آخه همه‌اش من ..

پایا:

(مکت) فکر کردی راه آسون برنده شدن اینه لامصب؟

خودت همین می خواستی که لکه ننگ رو بشوری بره! با دستکشات . بدون بجا گذاشتن اثر انگشت! (لبخند می زند.)

سیا:

این آخه چه دنیای گندیه که من آوردی ولی کردی توش. هر لامصبی مچم رو بخوابونه ، لامصب...؟

پایا:

حالا هم زود بزن به چاک برگرد، پیش از اونکه درگیر سوال و جواب با پلیس بشی. فقط یه دفه بزار دستت رو بگیرم پسر جان من!

سیا مصمم و متفکر به آقای پایا نزدیک می شود

و به او که در حال موت است دقیق می شود.

آقای پای لبخند می زند.

سیا متشنج است و از گرفتن دست پدر سرباز
می زند.

زن - مرد به آقای پایا نزدیک می شود و دست
او را در دست می گیرد.

پایا: دیدی که رفتیم و به پیتزای بین المللی در خدمتت . معدوم نکردیم!

آقای پایا به زن - مرد لبخندی می زند و
می میرد.

سیا آشکارا مردد و خود گم کرده است.

به سمت در خروجی شتاب می کند.

می ایستند. بر می گردد.

نمایشنامه «ترانه سکوت» را بر می دارد.

به جنازه پدرش نزدیک می شود.

و اسپین نگاه خود را بر چهره او می گستراند.

قطره اشکی فرو در می غلطد .

دست پیش می برد تا دست پدر را بگیرد.

زن - مرد دست او را بدست می گیرد.

صدای ماشین تحریری که به سرعت تایپ می

کند، به همراه موسیقی، به گوش می رسد و اوج

می گیرد.

سیا به سمت ماشین تحریر می رود.

نور تا ظلمتی یکپارچه رنگ می بازد.

صدای ماشین تحریر اوج می گیرد.

پایان پرده دوم

پایانه

نور موضعی از کنار جنازه آقای پایا، زن -
مرد سرخ پوش را به سمت پیشانی چشم انداز
رهنمون می شود. او که ساز شکسته اش حمایل
گردن اوست و آونگ بر پس پشتش . رو به
تماشاگران می ایستد و پس از لبخندی ردای
سرخ خویش را باز می گشاید. او بر آستر ردا،
سازهای گوناگونی را آونگ کرده است!

پایان